

.... یاکوب دست در جیب جلیقه اش کرد و یک تکه کاغذ زرورق تاشده را بیرون آورد. بسته را به دقت باز کرد. توی آن یک قرص آبی کم رنگ بود.

اولگا پرسید «این چیست؟»

«سم.»

یاکوب چند لحظه سکوت کنجکاوانه دختر را بوید و بعد دنبال حرفش را گرفت: «این را بیش از پانزده سال نگه داشته ام. بعد از یک سال حبس در زندان یک چیز را یاد گرفتم: زندانی دست کم به این یک یقین نیاز دارد- که حاکم بر مرگ خودش است، قادر است زمان و نحوه آن را انتخاب کند. وقتی این یقین را داری تقریباً همه چیز را می توانی تحمل کنی. همیشه می دانی که هر وقت که صلاح بدانی می توانی از زندگی فرار کنی.»

«این قرص را در زندان داشتی؟»

«متأسفانه نه، اما به محض اینکه بیرون آمدم آن را تهیه کردم.»

«اما آن وقت که دیگر نیازی به آن نداشتی!»

«توی این مملکت هیچوقت نمی دانی که چه موقع چنین نیازی پیش می آید. بعلاوه به نظر من این یک اصل اخلاقی است. من معتقدم که باید به هر آدمی که به سن بلوغ می رسد یک قرص سمی بدهند. همراه این هدیه یک مراسم رسمی هم باید برگزار بشود. این کار برای وسوسه کردن مردم به خودکشی نیست. به عکس، برای این است که همگان با این یقین که حاکم و ارباب زندگی و مرگ خودشان هستند زندگی کنند.»

برگرفته از کتاب "مهمانی خداحافظی" نوشته میلان کوندرا، ترجمه فروغ پوریابوری، انتشارات گیل.